

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب جدید

مؤلف

مترجم

۸۲۶۹

شماره قفسه

۷۲۲۱۰

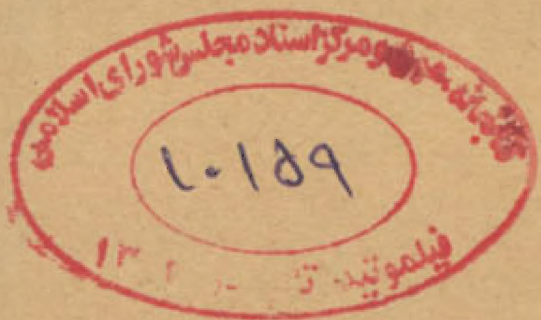
خطی

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۸۲۶۹

تاریخ تحویل ۷۲۲۱۰

تاریخ برگشت ۷۲۶۱۵



بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب جنب

مؤلف عبد الصمد میرزا

موضوع فقه

شماره قفسه ۷۰۱۹

۷۴۲۱

۸۳۵۹

زه نیت کتاب

۷۴۲۱

۷



خطی فهرست شده

۸۳۶۹



خطی فهرست نشده

۷۰۱۶

باب فی سبب

خطی فهرست شده

1269

خطی - فهرست شده.

~~Y. 15~~

۱۰۹

مکتب

۷۴۲۱۰

۸۲۹۹

این کتاب مرزا
دست خط نواب احمد

این هم مرزا است



داخل کتاب گردید



۱۲۸۶

در قلمش نوشته تمام
پذیرفت



بسم الله الرحمن الرحيم
 بسیار بین ای دوست
 این شایسته پند را
 یحیی و خدیجه آن که
 نباید بود غافل مؤمنان را
 رجل که باشد در منزه
 اگر ممکن بود بسیردین او را
 نی رانی روی کردن دنیا
 که اینجا پرورش باشد او را
 بوی مفقود و خیری هم کم
 منت ضامن بهشت چاروا
 و له نور الله مرقده
 خطابی با فک کردم که انتیخ جفا
 شهنشاه عالم آرای جوان مرا
 نام

زمان حال و عقد خود نهادی گفتی که از روی خود باشد از انان
 همان که خوشی عالم گفتی خوشی خوشی
 که سلب کنی هم در ده روز
 و له زید فتوحه
 این بین اگر همه عالم
 باید که از آن فوج پند دل
 در ملک کائنات ز دست
 ان غش ز غش پند دل
 چون هست درین جهان
 ان بهرین بجایان پند را
 جز صیقل فناء است و استقامت
 از رنگ حرص که نزداید دل
 و له روح روحه
 از برای و چینه جویند
 مرد عاقل جهان پند را
 تا از سر بلند کرده
 یا کند یا مال دشمن را

انکه می جوید و نمیداند که غرض چیست حال چنین را
 چیده باشد مشکنت خوشه داده باشد بباد و زمین را
 غیر جان کندن و خیالش حاصل آن شناس کردن را
وله الین
 بتمش این بین نکته کند عرضه بر شاه فرمانروا
 هنرمند مانند باری بو که او را به نام آورد از بوی
 بتعلیم صیدش مشورت هیچ که نیک آرد آن صنعت خو
 همین بس که آن بازیگانه کنی با خود از راه لطف آشنا
 جو دشت بگی طبعش رود دهد زان پست از هر بهر
 و اگر علف باشد چو پند مجا کند خوشتن را ز دامن

بلطفش

بلطفش که دارا گریه که باشد چنین شاهبازی را
وله نور الله مرقدہ
 عزت و ازاد و تنها بر مانندت از هزار بلا
 گوشه و جسدیده که جمع باشد لطایف شعرا
 هر که دارد زبان این نیست تنها که هست با شما
وله
 خرد با کسی چو کند دوستی که باد دشمنان باشد او را
 مدار از بد آن چشم نیک آرد شکر کس نخورد از نی بود
 شبان بر آن به که از آن سک که با کرکشت آشنا
وله

فراخ دست از اندازد پیش پرده که آفتاب سعادت بدل شود
نه نیز پی روی بخل لا ابالی کن چنانکه دامن همت کنی رسته
جو اختیار و سطر است در هیچ بدان دلیل که خیر الامور اولها

وله ایضا

مده دان دست از غمی رسته که آید دو چندان شادی و دل
نه ایز چنین گفت در روی منزل مع العسر يسراع العسر

ولم

هر که بر سکن ستم دارد و ان یدعونی مجیب لل دعا
هر چه خواهی کن که اندر تبارک لیس للان الامام

وله زیده

بدل

ایدل جهان بام تو گزینش منت خدایر که جهان منتقل
و روزگار نه بروق رای خود را در از غم اینکار مقرر
خوشباش اگر چه روز بخت بدی آخر نه شام را بحر است

وله روح روه

یکچند روز من ز سیه کاری فلک بودی چنانکه فرق نیکی
الکون چنان شد که در چشم من کافور فام گشت شب عزیزین
بر زخم روزگار بتابید کرد کار با سعد گشت خمی و اندوهنا
جو رخسای جیح سر آمد بفضل و اکنون ز خا میله از بهرین
با من سپهر فلک کر ز سر گشت ان را سینه کس زخم بود نه
تا بار ششم نباید ز کس کشید منت خدایر که نشد هیچکس

ایزد نظر بعین غایت بمن	اینها نه از غایت ایزد بود
که چاندی بمن نظر سر ز کین	و رسید صانع من ز شور و از
باتا که چاره شب تاب بود	در تار و پودا کرد و تیره افکند
الحمد لله این نه نهانست در جهان	پیدا است در صفای حسرت
این بین کشایش کارت خلق	که حاجت هست ز درگاه حق

ولما

کمان آتش این قد چو سیر	ز بس که ز صدمت دهرم کوب
کنویشم خم و در کف عصا	کافی را همی مانم زه از جوب

وله ایضاً

در شهر خویش هر که مذلت طمعی کند	که عزت اختیار کند خواهش
---------------------------------	-------------------------

نیش

ایش نه رقت غایت که عاقلان

وله نور الله

مرقده

سایه حال جهان باز کنی که در سوال	آن شنیدی که چه فرمود حکیم کجاست
گفت دنیا بختیست و بیابان سراب	یا خیالیت که صاحب نفسی از جوب
خواب مردم بیدار چو صلی نهند	نشد اهل نظر غرّه بنموده بر

و

اگر نیک اگر به بخواند رسیده	برایام همه نور و روزی شب
بین روز و رات مصالح تو چیست	زخم به که آری شب با طرب

وله ایضاً

مرا هر خسرو چو تابان شود	چو مایک از بود خشم ماکین و تاب
--------------------------	--------------------------------

چو رخشان کند رخ ز شرق کجا
ز حل خواه کوتاه غولی میجا

و
بامن تنفیه کرد صفایت ز جمل خویش
مکر و هم آمد آنکه شوم مروا بج
او در سینه فرو رده و من حلقم پیش
چون عود کش فرو ن شود از نو

و
دیدم بر این رواق ز جگر کشت
بر لوح لاجورد نوشته کتاب
هر خانه که داخل این طاق از
کر صد هزار سال بماند تو خراب
پیر و این رواق بنا کن عمار
کز آفتی خراب نگر در هیچ باب

و
دو مشقه دست و طیب بر سر تو
نگاه دار بغیرت دلادیت و طیب

ز در دخته شوی کبریا لاله از پشته
بجل بسته شوی کبریا لاله از پشته

و
کرنوا ز فلک غره مباحش
که سعودی نبود کش نه بهیو طریقی است
در بندی دهرت بخت بدان نیز
کار تقائی نبود کش نه بهیو طریقی است

و
اول بختجوی هنر در جهان بگر
باشد که آورش به جلیق بدست
مرد آن بود که در که و بیکه نشانی
جوید بهر دیار ز بهر بهر شیار و مست
که علم یافت سر و اقران خویش
فخر و کمال و بر اصحاب رو شست

و
ایزد مستحق عفو تو ام
ز آنکه من بنده و گناه بسی است

نه تو خود را عفو بهیچو انی
پس برین قول بچلاف بست
عفو کردن پس از گناه بود
بی کینه را عفو حاجت نیست

و استاد کارخانه فطرت بهیچو
از بهر کس نقش بقا جامه نیافت
چون رستم زمانه بدستان گشت
اسفند یار روی تن از روی نیافت
افتاد گشت کاش ایام چون گمان
انگوبه تیر فکرت خود موی تن نیافت
از بهر در کشیدن از او گمان
کردون ز خطا رود و بی نیافت
تا چون شور سینه ز نور جگر نیافت
باز شمع نشسته درخ از دستان نیافت
بکرید از جهان و غم درش کی نیافت
عقانه بر کزاف موی ز دستان نیافت

وله
هر چه داری

و هر چه داری بخور و بذل کن و با
در ترا طعنه زند که کس خدین است
بنود هر چه کند اهل نظر بی توجه
چه توان کرد در آن نزد خدایان
حاشم متلف اگر گفت چه این
نشد وجود ز اطلاق کرش انصاف

و ای شده ظاهر پرست باطن پاک
خرقه پاکت چه سود کرد بدست پاک
مرد و عشق را که قدم بهدست
حاجت سجاده و نه و مسواک
کی بفک بگرشی دامن فروخته
چرخ صفت که چو صبح چرخ نیست
روی براه آورد ترک کرانی
هر که سبکبار نیست چاک چاک نیست
چون بکسی از زرت می زند
آنچه تو خواهی ز زین العجب ابر خاک

هر که رسد ز تو هر چه خورد آن است
چون نخورد زرق تو آمدش پاک است
نیک بدد هر چون میگذرد لاجرم
این بین زمین دو حال خرم و دشت

وله زید
فستق

انگس که جوئی و گیش بدست
کز آنکه قرون میطلبد ابله بدست
پیشی مطلب آنکه درست است یقینم
کان خامه که این نقش نگارید است
در وجه عاشر تو براتی که شود
تغییر نیاید که زد و بان است
باید بقضا داد رضا اهل خرد
کان نفس طلبد که او کند است
ای دل پر خشم کنون سود
دیرست که از دست قضای تو
چون زاغ برو کوشه نشین باشد
سیرغ بدین جیل ز هر دام است
ماهی که ز دریا نهند روی حل
هرگز نشنیدم که در افتاده است
قواره

قواره لقب بدد از آمدش پریا
عقارش مرغان ز یادش نیست
کنجی و کتانی و جوئی کیست
هست این بین را خوشی که ز تو

وله نور الله
مرسته

ای که در جبع مال می پس
از همه چیز نافزون هست
که نکردی ز مال بر خردار
در زمانی که هست در دست
پیش من هیچ روز معلوم است
که عدد خورد و خواهد است

و
لک

ای دل اندر جهان گیرم جو
کاندین عمل کن نخواهی یافت
جز گرم کیمیا و غفارا
ثالثی در جهان نخواهی یافت
مطلب آنچه در زمانه ازو
غیر نامی کن نخواهی یافت

دل ایضا

ایدهال را حال خود پیش دایم خیم
که گوی کر سوی و خود اتفاق میکند
وقت عمر آن کس در تحصیل فایده
بگذارد و فوج نظر بر جنب الماد
اگر نداری کو هر روز زان جرا
شهر عالم شدی در خوش گامی

دل و روح

کسی کو طریق تواضع رود
ولیکن مجلس بدان و کن
کنند بر سر ریشرف سلطنت
ملک سیر در که شطینت

تواضع بود با بزرگان ادب بود با فرومایگان مکت

و کس

خدای که بنیاد بقیت را
کل پیکرت را چهل یاداد
قلم را بفرمود تا بر سرست
تر سپد که گویند در روز شتر
ندارد طمع یافتن شاخ عود
چو از خط فرمانش سپردن نه اند
خرد را شکفت آید از عدل و

دل و زبانه

فستق

کرجانی ز دست تو برد
مخو زانده آن که چیزی نیست
عالمی نیزت اربدست
هم شو شادمان که چیزی نیست
بدونیک جهان چو درگذراست
در گذار از جهان که چیزی نیست

دله ریح روح

آشنایی خلق در دست
معکف باش تا ندانند
کرد هر در مکر و طمع
در نه چون یک ز در بر
گرشوی گوشه گیر چون
بر سر دیدمان نشاند
این همه جد و جهد حاجت
آنچه روزیست میرساند

دله نور الله مقده

حالت مال و علم اگر دانی
که بدانی که هر یکی جوان

مال دارد

مال دارد چو بد روی بخت
علم چون ماه نور افروخت
رفع را این که حق او نیست
کسر را این که وصف قادر

دله

در جهان هر چه میکنند عمو
نزد خاصان رسوم و عادات
انقطاع از رسوم جزو یا
الصال همه سعادات
ره تقلید محض در بخت
افتتاح در مراعات

دله الفضا

جهان از بهر تکلیف نیست
یقین دان کا نذرین معنی
نه پنداری که هر جا هست
ز بهر او مهیا تا کی نیست
سلامت با قناعت توانا
چو مرعی نذر زمانه مهملی نیست

اگر صد سب داری در طویل
اگر رنج نباشی بهر نیستی
کفافی از قصات امید دارد

وله
رسد ایدل بتو روزی تو بی
چو یغنی بهوس صفت بر سر کن
رو فاعت کن و در زبیت
رنج بر جان چو نخی بهر جهان
در جاپوش خور است کزان

و

منته

هنرمند باشد بان کهر
ز چا صله که نخواهد بطبع
زنی نایک دان اگر مفلسی
چو بامن نداشتی
چو شکر کشته گفته اند اهل فضل
هنرمند باید که باشد چو نیل
به پیشه بود یا بدرگاه شاه
که اولایق اهل بازار نیست

وله نوالله
مکنده غم خوشتن ضایع
هر چه از اجساد می شنند

مرثیه
هر که در عقل او قصوری نیست
پیش از نیک بد مشغوری نیست

اودی شیرا که بر زید
خواه او باش که خواه بشا
سور باید شمر و شیرین او

و
دل از بزرجمهر حکیم جهان گفت
که مرکب دیر است ملت ابله بود
در کمر سیرتی است که در ذات
بسیار دین این از همه کس خوش
در کوشش که پند حکیم بداند بگو

وله

همچنان از جهاد جوهری
چون از وظیفه و نوریت
چون از شیون و شوری

لن
بشو که بشود بخش هر که عاقل است
و حق بود قضا و قدری مطلق است
کار از شناختن بقیه کار مطلق است
گشتن بدست خویش جز بهر
که نام عاجل آمد و بادانش اجل است

الضیاء

سرچینی

که آسیای هر ترا آر می کند
رو زده با تو که بود ایام بدش
تا زنده اند از حادثه دهر

و
هر که رنجی کشید کج نهاد
چون نظر میکنی با خیر کار
خرم انگس که همچو این بین

وله
هر که چون صبح از بکه خیزی
هر چه خاشاک راه او می

باید که همچو قطب نمایی در آن شب
هم عاقبت نکوشودت که بود
بیرون زمرکز سهل به جبهه

لن
بضرورت بدگیری بگذشت
حاصل از کج غیر رنج نداشت
نخورد دقت شام از ده چاشت

فتوه
در دل ز نور حق چراغ افروخت
بر سر آتش قماش رخت

آدمی زادر طریق معاش
 باید از آدم صفی آموخت
 آدم از مبادی انشای فروزون
 او بهشت بشقرا انفرجوت
 لشدر داده ز ابلهی بعضی
 نسیرا کسرتی بردوخت
 نزد عاقل سزای پند
 هر که مال ز برای غیر اندوخت
 در جهان هیچ باز عزت و شهنش
 این سعادت ز مردم هر جا نیست
 انجین دولت فرخنده کسی با
 که دی مرو ز در اندیشه فردانی نیست
 کو شته خلوت و دردی بخانی نیست
 کین خلوت که فراغی و زردی نیست
 بختی کتر ازین منظر معانی نیست

سریه

کردت باید از اینگونه مراد
 نفروشد بجایش که سودا می نیست
 من قانعم بدیچمه را میدیدند
 کارم ازین همیشه نشاءت
 قانع مدام خرم و طامع دردم
 با طمع مکش که کران نکش
 هر که درین زمانه طلبکار منیست
 هیچ از نصاب عقل مراد را نفیست
 کشتی بجز فریب را رد لطیفه
 از روی خلاف دعه نمودن
 سر بر کند بلطف و زبان بر کند
 این است عادتش روی اینها
 حال بخت و آن عمل و غزل دیگر
 یک و لغفت چو حال تبا بخت
 چون غزل مراد است بجای خلا
 خرم کسی که در اعطای شیخ و خلیفه

۲۱۵

وله ايضا

زبد و عفت کوفت عاشقان	با قیصری خوش بود شهر باری
خوبتر بر چهره قدرت نماید حال	کوت عفت بقدر کامکاری
بوی دانش در شام با اهل معرفت	نزد عاقل از نسیم مشکباری
خوی میکارد اوست از دین و دگر	خوی یک اراغی از هر چه داری
سر سبک چون با عالم شود چون	بچو خاک آب لطف بر داری
یار دان کز وی بنای هیچ خوشتر	کز خرد نه پسند دشمنی کاری
از عنا و عرف حاصل که از ارادتی	راستی این عین افق و خواری

وله روح

از کوی حیات تا در کبر	جز نیم نفس مسافتی نیست
-----------------------	------------------------

۲۸

دین طرفه که اندرین مسافت کامی نهی که اکتی نیست

وله

کشم بدل که غم خور اندر جهان	هر خند نظم کار تو بی اختلال
از فضل و لطف حق مکن امید	کره لای قرین تو کرد و محال
کر کار کا غیب بسی میشود بد	نقشی که در خزانه و هم و خیال

وله

زدم از کیم غنیمت بصرای	در جادای به بناسفری کردم
بایلا یک پیل زین صومعه قدسی را	کردم بر شتم نیکو نظری کردم و
بعد از آن در صدف سینه نشانی	قطره هست خود را که می کردم
بعد از آن ره سوی و بر دم و چون	بهمه او شتم و ترک دگری کردم

دختر ز راجد اگر دندان دارد ^{داده} ^{بزر}
 بعد از آنش در دنیا خود حکومت ^{غالبست}
 دای بر قومی حکم زن بر ایشان ^{پای بست}

تا توانی التماس از کس کن ^و ^ل
 کرده صد مانی بزریش ^{خطاست}
 که گشته نشت بلا با صبر کن ^{خاصه از ناکس که ان عین}
 زانکه عز صبر به از دل خوا ^{در ندادت آب رویت را}

هر حال که مذیب ظلم آمدش ^و ^ل
 او را بروز کار را کن که غنقر ^{آن را بجد گرفت و بر آن آ}
 آرد بر ویش آنچه نه اندر ^{ب کرد}

سعیار و غنای ز غارت کردند ^{اوله} ^{ایضا}
 مدد کار ایشان شش پنج و چا ^{کند میثان هر کجا زیر کاست}
 پس آنکه رسد پس و پس یکی ^{پس آنکه رسد پس و پس یکی}

معنی طلب که بر در و دیوار هو ^و ^ل
 همچون پیاز جمله رخ از جانه ^{نه پوست}
 معنی نو نکر منکر صورت کنی ^{مغز است نزد مردم دانستن}
 بگذر ز سیرت بد اگر صورت ^{کند دماغ از تونه دشمن خوردن}

هر که در جهان هیچی منی ^{و در} ^{روحه}
 طالب لقمه ایت وزنی آن ^{کر کدایی و کرسنه شاهی}
 درین چاه یا سر کاهیت ^{طالب لقمه ایت وزنی آن}

مقصود خلق جمله یک چیز است
ایلم عالم بنان چو محتاجند
شاه را بر کداحه ناز رسد
اخلافی که هست در ناست
لیک هر یک فاده بر ایت
پس نزدیک آنکه اکامیت
چون که شاه نیم نان خواست
در نه سی روز سپهان ماست

هر کس که حال دینی و عقیقتی شناخت
چیزی که هست مرتبه اولش
دانشی که خورشید بخار از هر کس
دانی که غنیش که کند هر که عا
زین پس ملول کا و بدان سخت
ترسان بود از آخر او هر که عا
دانی که غنیش که کند هر که عا

بگفت را اگر در قشاند کسی
خمش به بسیار از آن خوشتر است
خردمند

خردمند خامش بود چون خدا
اگر خود در دوش پراز گوهر است
درد
را رنج که کرد
کودلی زاده کرد دست او مجروح
در عساکری توان بودن بنام
کرمی را صبر بر تو نیست عمر تو

سود دنیا و دین اگر خواهی
راحت بندگان حق جستن
کرد در خلد را کلید هستی
مایه هر دو شان نیکو کار است
عین تقوی و زهد و صیقل است
جرم بخت بد و کم از است

ای فلک بامن اگر بد کنی از نیک
نه مرا از تو بهر کسی نذر تو امید است
دله
ایضا
است

و در دم محنت دور تو کشد بایک نیت
 تیر کردون هم انواع فضایل دارد
 که کمالی که مرا هست تو نقصان
 و رسالی بود اندر نظرت جام
 چشم خفاش اگر پرو تو خورشید
 جرم از دیده خفاش از خور

و فی

اگر اعظم است درین روزگار
 یکدن رین زمانه نه می که روزگار
 با هر که ساعتی به نشینی هوای
 میرد و زرقاخی و شیخ و مرید
 حلقه بکوش دینی ناپایداریست
 بر مرکب هوای طبیعت هواست
 جز در فضایل ز کمال غبار نیست
 مانند باد هرزه بر خاک است

اگر فرزند شاهی نه بدقت
 فردا کسی شراب سعادست خود
 کور را به تخت و افسر هم افتخار نیست
 کامروز از شراب و اوج در غمار نیست

و

کر مراد و فلک کردستی دست
 چکنم کنج و زور و رخ ننگه داشت
 بنیم ازاده کرم بردل زان
 در نکه داشتن عاریه بسیاری
 شکرم میکنم از سیم و زری
 کم فراغت ز نکه داشتن ماری

و نور الله

منم این بین ذاتی که او را
 چه میگویم صفت که باز جو
 هزار و یک چو بشای صفات
 صفات حضرت من عین ذات

منم آن چشمه گزوی برآمد
تو نیز آن وصف داری کرد
اشارات مرا که فهم کردی

و ل

ای خورده شناس که با انواع
حیف است که با این هنر و فضل
سر زده سودش چه محنت و
باری سخن خوش توان گفت
مردمی ما هم ز که اشتهای است

وله نور الله مرقد

زینا

زندها که جنت باطن این است
که طعنه زنند بر اشعار و جفا
در هم متو که بی هنر از غایت
خواهند تا جو طوطی طبعت
خاقانی فصیح در این باب
خاقانی که در این باب
بس طفل کار زوی ترا زوی
گیرم که مارچه بکند تن

وله روح

که بماندیم زنده بر دوزیم

این بین مرغ که اینها شربت
این فرقه عوام که این نظم
بر اهل فضل در همه احوال
کردند لیک مغرزشان خود
گفت است بشنود که او پس
زاغند زراغ را روش یک
تا رخ از آن خرد که ترا ز کشته
کو ز مهر بهر دشمن و کو مهره

روحه

دامنی که فراق چاک شد است

و بر پدرم عند را بپذیر
ای بسا آرزو که خاک کشد

و **له**
برزگان عراقی را بگوید
که چاکر بس در اینجا می نوا
از اینی نقش سخی خراسان
که در ملک عراق اهل کرم
چو اینی از کرم نشیند بونی
جوابی بجا چه گوید مصلحت

و **ایضا**
که چه سندان بود دلاوند
چون کهن شد ز درمندان
در جوانی مرا چو سندان بود
آنچه سندان و وزن و ندانست
وین زمانم که نوبت پیری
ضعف ندان و و هم ندانست

سبحی

مگر یک ملتوان شود چه عجب
چند کارم کند نه سندانست

و **له**
نقش عیادت از چه صورت
لیکن بشقعه ز عبادت زان
پرسیده گشته دلاان فل
نقصا فضل نیکال دست

و **ایضا**
من شنیدم که ابلی می گفت
پدر من وزیر خان بودا
با وجودی که نیست معلوم
خود کرم که اینجا بودا
چاکر دیده که که میخورد
کان بوقت قدیم نان بودا

و **له**
افسوس که عمر ما زشتا گذشت
بگذشت چنانکه بگذرد باد

چون آخر کار قفا خواهد بود پس مدت عمر ما چه باشد و چه نیست

و در روح
ای روزگار از تو بچه معاش خوش
تا غنیمت شدیم ترک بگیر این میثاق
یار بچه بچه است که با عاقبت
تا طلب کند کس موافقت
کون خری اگر بی آن خضر شود
با او کند دو اسبه سعادت
اری میا حکمت باری قضا
مرافقت
این یمن رنق که جواب زند
نادر شود گشاده طریق مطا
که جان کند نشکند از تن مفا

و
مدت در طلب مال جهان کردم
تا با خیرم شد که ز نفقش ضرا
عوض هر چه بمن داد فلک عمر
نکند فایده فریاد که انش منرا
ست

عمر ضایع شد و از مال و قفا پنا
این زمان بکنفس از عمر ملک جهان
کنجا یافته ام در طر و بر آن تر
تا طلب کند کس موافقت
از بد و نیک جهان هر چه برایش
که ز سر هر چه زیادت بود آن
غم خوشتر شد بزی را که جهان

و در زند
روز بار از دهر کاسه شد
وین ز جو سپهر طایس است
کار اهل صلاح یافت کس
روز کار خود او باش است

و
پادشاهی نزد اهل معرفت از زاد
هر که بند آرزو برداشت از
کسیت
دل یاد

کرد و خاک آستان کلبه آزاد
 که خرد دارد کس چشم خرد را تویت
 ره بمغنی بر که صورت بهم ماند دو
 از یک خیزد سگ و آن یک زهر بود
 که صفا خوا ره وحدت کرن
 ز امتزاج خاک باشد که کوی کس صفا
 میرسد خار ز آتش بر رخ
 غرق کس است صفا را زهر از دوا
 کج عزت کیه و هم قان ای
 تا بد آینه میکاشی در نشو و نما

دله روم

ای دل اگر زمانه بعد غم نشاند
 بشین و صبر کن که صبر و حیا
 باد و روزگار شاید ستیزه کرد
 و آنکس که کرد این مثل خوش برای
 بازنده پیل شمشیر چو پیلوی زند
 اگر جان بسا در بد الهی تن برای
 که کار عاقل نرود بر ره صفا
 از وی سپین که آن نه ز فکر خطای
 و حاجی

در جاهای منصب مالی سد کوی
 کان مال منصب از مد و عقل را
 چون کار با بچند سیر نمی شود
 آن زبید از کس خرد و منهای
 که کار نیک و بد نشود شادی
 دانند که هر چه است حکم خدای

دله

بخور شویش پاشش بد الهی
 خرد داشت هر آن کوی بگری
 منه ذخیره که بسا کنی غایت
 نهاد کج بعد رخ و دیگری بردا

دله ایضا

رزق مقوم و وقت معلوم
 ساعتی پیش و لحظه پس نیست
 هر کی را مقدر است نصیب
 چنان کرد اگر ترا بس نیست
 آنکه حجت مراد خود باشد
 در شفا خانه مسدست نیست

۱
بقدم کوش تا بکام رسی
هم ز خود جوی هر چه چوئی

مرد و امانده کاروان هست
که بغیر از تو در جهان نیست
و در نور مرده
لا اله الا انت ای پری پیکر
صورت خویش میری پیکر
باز گو این سیه لی از بیت
مکرت ز جنتی رسید ز بیت
گفت نه سنا که ز زنده ام ز
رز که اسباب کار مرا از دست
غنی را این که خورده دارد
می نگیرد ز شادی اندر

و
مرا القمه نشان که اندر خورا
پدید آورم از زده د بهفت
بزرگ دو نان نخوایم تو
ز بهر دو نان بعد از این
و
سخت

۲
من و طاعت و کوشش منیت
زهی پادشاهی زهی سلطنت

و در زید
صحت و امن هست و وجه
شکر انعام منعم از یکی
کر نباشی شکور کفر است
آن نه کفران که محض کفر است
هست کفران قرون کفر
که مشتی کفر کفر است

و
چشم مهر از فلک غفلت داری
جز خفا و ستم و حیل و عیان است که
از خفا کاری و بدی داری
چرخ بدمد دنی را به نشان است که
نیک مرد جهان را بقضای امور
از خفا فلک دو چه زمان است که
فلک از بی خبری دشمن اهل شهر
مهر اهل شهرش در دل از آن است که

۱۳۲
اهل دانش همه در پنج وعده اند که
آن کسانند دایره پنهان که نیست

در پنج روزه

هر که دست رس بنقره و زر باشد و بهره بر ندارد هیچ
و امکه بر آب زندگانی خویش
ابر او بر زمین نشسته دلاں
خاک سال کرم بنار دهم
صفر باشد نیز داین بین
صفر اگر چه می شمار دهم
نقد او بر محک صرافان
بر بشیزی عیسا ز نارد هیچ

در پنج وقت

هر که دارد کفایت عشق جان
که نباشد کس در آن محاج
کلبه نیز باید شس که از آن
نکند هر شس از آن اخراج

۱۳۳
در جهان پادشاه وقت شود
انجین شاه ننکر و موتراج
پیشتر زین خواه این بین
تا بمانی نکردین مناج
کامچه افروتن کنی ازین حال
بهره وارث است با نارا

در پنج

ای دل غم جهان غم ز این نیز نکند
کیتی چو هست بر کند این نیز نکند
کز بد کند زمانه تو نیکو خصال
بکند شت ازین بسی تر این نیز نکند
در روز کار نه بروق رای
انده مخور که پنهان این نیز نکند
یک حمله با پس دار که مردان
بکند شت ازین بسی تر این نیز نکند
منت خدایا که شب بر بار
افساد تا دم سحر این نیز نکند
این بین ز مروج حلاوت مکر
هر چند هست با خطر این نیز نکند

وله نور الله مقوله

پنج روزی که در کف کش غم
گرفته از کفان میبلبل
مال گزوی تمتعت نبود
چو کنی مار کج خواهی بود

وله ایضا

اصلت یدل چو خاک ^{مطلب} کینند
بخرد آن است که از حال خود ^{آگاه بود}
میکنی باید و مقدار کفان و ^{معاشی}
بده دور بازه رسیدای ^{هشدار}
بشنو از این سخن ای یار ^{غرض}
اعتقاد تو بجای گردیدی ^{شد}

50

پیشک اندر طلب خیر از قد کف

وله

ایچو دمنند اگر شراب خوی
تا بخوابد طمیع می خوی
چون نخواهد در کشاید خوی

وله ایضا

ایچو دمنند چو روزی ز جفا خواهی ^{رفت}
بکافی که مگر بد شودت حال ^{نگو}
از همه خلق جهان سیرت بدنا ^{است}
بگذر از صورت و سیرت ایضا ^{آرزو}
مکش از ربه فرمان سیرت ^{شد}

در تعارف جهان پای چو کوه
در کوشش نازی نه باین

و در قیاس

اقبال را بقا بنود دل برود
و خیرت باورت بر این نکته

و

جدا روزگار بی عقلان
عقل و غم را هم گذشته اند
هر کجا عقل است شادای

و در تامل

بدر که مرقد

تا که طرف کمرت اعلیٰ ز زمره
از حجاب آن که کهر را از خود

و در قیاس

عمری که بر غرور گذاری بهما
کا قبال را چو قلب لا بقا

و

کز خرابی عقل آبادند
بجاست همیشه دشت و دند
عقل و غم هر دو توانان را

و در تامل

پدر که مرقد او باد تا ابد
چو دید ز آتش محنت کتاب

و در قیاس

ز راه شفقت و از روی محنت
سوال که این یسین چه

و

جواب دادم و گفتم که خبر نه بری
ولیک این فلک سپهر بدین

و

خرد لطیف همگی دیدم که خوش
سکایتی که را بود از فلک

و

چو گفت گفت ز مهر پیر دل دار
میش ز رخ زهر چاک که کشنا

و

خیال خود شمع شین مرا بخور
بنا دروی سوی من بقند

و

ز درج کوه شهر و اقل اعلیٰ شود
که روی بخت ترا ناخن زمانه

و

اگر چه قافیه دست نیست در
ز دل قرار سپرد ز دیده خوا

و

اگر بکاست ز شادیت در جفا
شد یکسره و نیکو حکایتی فرمود

و

که نیت طلسم جریخ جان بود
نداد نقد روان را بقلب روی

و

هزار امید بخلق زمانه از که مهر
 اگر بپای خرد فرق فوید
 ندیده که گفت شاعری که د
 غبار زنک آسینه خرد
 هزار سال تقسم کنی بدان
 که یک زمان بمراد کنیت
 دل زید
 در اقبال و ادبار گردون
 رک جان تدبیر ناکمل
 چو آید بموی توانی کشید
 چو گشت زنجیر ناکمل
 و
 هر چه رزق تو باشد ای سر
 بیقین دان که گنج خود
 و آنچه روزی دیگری باشد
 شوانی بجسد حاصل کرد
 چون چنین آسند داشت
 هر که سپوده آزار پرورد
 بیقین

رزق مقصود و وقت آن
 پیش از آن پیش از آن
 هر چه میاید زنیک و بد بدان
 کایچه خواهی ز آسمان نازل نمیکرد
 هر که امید دولت آوردند در خاک
 کویر بجان خویش را مقبل نمیکرد
 سوسن آزاده چون از قول زاده
 کر چه دارد ده زبان قابل نمیکرد
 هر که چون این بین مجنون زیبا
 ترک او گیرد کو عاقل نمیکرد
 و
 تا بود در سرت کله داری
 یکد منت بی صداع نکند از
 پایی درد امن شاعت
 تا ز صیب تو دست بردارند
 و
 ای دل مدار امید کرم ز اهل
 کاهنا که بوده اند کریان نمانند

وینا که برزند سر ز صیب خولی
بر بکر مات و امن همت قنایند
و ز جو پارد هر نیم خوشی جوی
زیرا که ناخوشیت بقا نیست
بر کنده اند سر و پای راز و سیا
بر جای سر و تخیل و قوت نشاند
آری چه چاره این یمن زد
کانه را زل بهر چه در خانه رانده
ف
غم فرزند منخور داز جمل
که خدا این و نش می ند
کرد کاری که آفرید او را
میتواند که جانش می ند
از کمال کرم چو جانش در
نکند آنکه تا نش می ند
و
کسی که اهل خرد باشد آن نبرد
که بجز در غن و آب ز شراب پیچ
که بگزید

و را اتفاق شد سببش با این
که بچای بیت العنبر آویزد
اگر ضعیف شراب است اندکی
و گرنه مزاج بود ورنه زود خیزد
ز نیکبختی و مردی فادیه با
بر این که این یمن گفت چو نیت
وله
بزرگ زاده اگر چند کودکش
کرش جفا کنی از روزگار ببرد
ندانی این قدر آخر که شیر بچرخد
بزرگ کرد و او نیز شیر ببرد
ف
مرا از هر چه در عالم میسر مند
مرا در از مذاهب می شمارد
به طریق دهر قنّت آمد که نیک
که دهقان نذر و در آنکه گانه
ف
و

طبع مدار که راه صلاح گیریش	هر آنکه عادت بد با کفش خستید
مرا ز ناگش اصل نیست چش قفا	چگونه دیو بعین پاک چون شستید

دله	ایضا
شینه ام که در آیام بعد	دری کشید و از وی کسی بر
حکایتی است و گرنه در مرا	چگونه بست که هرگز بردی من

دله	و
هر آن کس در نهانیت	بکستی ره و رسم صحبت نوزاد
که صحبت لقا نیست یا لقا	وزین دو دل مرد دانا بگرد
اگر خود شاقی است جانرا	و اگر اتفاق مجبران نیرزد
دله	و
چو	چو

کافر مگر هیچکس از لغو و فوشت	سکه گاندر سخن خردی طوسی نش
از زمین بر آسمان دو بر یکی	اول از بالای کرسی بر زمین آید

دله	و
ز عیبش نباید که پنهان	کسی صبح و شای برادران غن
که عیب در نظر دوستان	ز دشمنان شنواید دست ناچر گویند

دله	ایضا
مرد ازاده نباید که کند میل	تا همه عمر وجودش سلامت
زن نخواهد اگر سرش قفیر بد	وام نستاند اگر وعده قیامت

دله	و
چو سازم کردش کردون	که خس را سر بر اوج آسمان برد

جوان مردان مردم زادگان
کسان را داد مال جاه دنیا

و لکن
اگر شریف چو مفلس شود بدو پیوست
و اگر لیسیم چو غنیمت داند بگریز
که مشرک جو پرست کند ترک

و لکن
چو دولت خواهد آمد نبیند
چو بر کردید روز نیک بختی
در و دیوار با او نیش کردند

و لکن
زین پیشتر برین دجی گنای
آزادگان چو کوسن و چون سرب
بوده اند

هر یک راه نجات و از روی غبار
زین گهستان چو باز صبا در کند
بکشی چشم عبرت بنگار
در گشت زار در هر باب حیا جو

و در نور
درین زمانه بنیم کسی اهل خرد
مجردی چو الف در جهان گنج
غلام بت آنم که خاطر عالیش
چو خاک پای لیسان شوی زفا

و لکن
نظر بدوزد و به طمع زیون
که پیش میم طمع قاتلش چو نو
مطیع منت انبای دیر دون
شو جاد هم آید و ت چون

همی نمیکند زو کاین دل کباب
زمانه ناکش چرخان که بکشد
همیشه خانه چشم پر آب باشد
نمیسد و فغنی تا پر آب نکند
خراب شدون جانم رحمت
هنوز نسیم اگر زین خراب تر نکند

وله ایضا

سالمها خاطر مر از نشاط
هیچ پروای قیل و قال نبود
ماه طبع همیشه خرم بود
منه جان را سر زوال نبود
جبر نمیخواست تا کند ضرری
لیکنش قدرت و مجال نبود
آخر الامر آنچه خواست میکرد
بطریق که در خیال نبود

وله روح

شب لطف ز پیر خرد پیر
بدان خیال که در خاطر ممشور
سرخ

که هیچ و محنت آیام و حادثات
همه برای من اندر جهان مقرر
بهر خویش ندیدم که یک مراد
ز سعی کردش که دون دون شد
جواب داد که از کردش زمانه
که در مبادی فکر ت چنین مقدر

وله

امیر و خواجه منعم کسی تواند
که با پی همت بفرق فغان
از راه لطف کرم ز برود
دو دست خویش بیایان
نه آنکه از زود یا قوت او نشا
نه آنکه او که حاصل در بیان
کسی که زیت در لطف و کرم
مر آنرا آن چه که صد کج از بیان
کس که است به یک یک
که خود بی حد و اطا و سبک آن

وله زید فستق

پیش از این که دوستی منی نبرد دوستی
این زمان نزدیک یکدیگر نبردند

و لاله

چند کونی که دولت
من گرفتیم که ز دولت
نه ازین خاک که آن مردم

بهر آن بودی که تا از شش
تا دی چشم غم کرد و دل

زین دوست تو حلاک خواهی
از نمک بر سساک خواهی
عاقبت ز رخاک خواهی

و لاله

باغبانی تنبلی
این چه رسمت در جهان
کشت پیران کشته

کفش ای کور پشت جاب
پیران کشته شکستی
در جوانی شکستی

و لاله

و لاله

تا بد در سرت کلاه داری
پای در دامن قناعت کش
یکدمت بی صلاح نکند آرند
تا ز جیب تو دست واد آرند

و لاله

هر که را دولت از دخی نکند
و آنکه خوی بد قرین حال است
کر چه او شناسست با شما بود
کر چه با شما بود تنها بود

و لاله

ز راه بخردی گفت بوالفضول
چه گفت گفت که چون روزگار
مرا چو دید که جبر میل از تو بود
از و پیر سر که او بنده خدا شو

و لاله

ترا که خدمت مخلوق میکند چنان مرا که خدمت خالق کند خیر

دکتر

صبر در کارهای نیکو چیه بد از علامات بخردی باشد
بشاید ز تو رد نخواهد شد هر قضایی که از روی باشد
بقضا دادست رضا اولی که نکویند و کردی باشد

دکتر **مرقد**

از این عین سوال کردند کانه که ره نجات جویند
زین چار خلیفه کیست اول کانه که ره حق بصند
گفتم که مراجع کار با آن کانه که ره هر کس بر گویند
من بی روان گفتم با خلا کایشان همه بی روان اویند

منه بر جان

دکتر **ایضا**

منه بر جان که معشوق است که او چون تو عاشق فراوان
بیر تا توانی ازین کر کن که او دایما شیره مردان
ندارد غم از چشم کرمایان که بسیار باروی خندان
توقع کن هیچ بهیود از تو که چهار خود را بدرمان
حذر کن از هر چه سیرع شا که این زال رستم فراوان

دکتر

کسی که خوش است و خوشیست میان خلائق سر کشد
نه بینی که از جمله میو ما به آن است کوشم بوی
ازان کوسن ازاد کی فقت که باده زبان او خموشیست

بر این هر دو کرم جوی
مکمانه مسکویه این بین

وله ایضا

بقصدت کسی سخت کوشی کنه
کسی کو که حکمت نخواستی کنه

ای دل که خستی که سگرت با دغا
ز این فدا لان زهر بر قدر جان بر دغا
انکه بودی اقدار خیر و در وقت
در صیبت ناله گم کن کین خیر
ساقا در مان نه از خنک زدن
غم مخور این بین کین دور جوی

وله روح

سحر زبانی

یا دستان چن جمله کدای تو شود
عارفان طالب خاک کفای تو شود
تا بزرگان چن طالب رای تو شود
عالم مصطفی صدق و صفای تو شود

وله

خلق جهان که خدمت و اداری میکنند
قوس شدند از جنت خدا میکنند
تو مردی که گشتش ز بیم او میکنند
تو حنظل ازین و جنت قطع کنند
چون سیر خوشی مرکز هستی نیاند

میکنند
میکنند
میکنند
میکنند
میکنند

این است راه حق که فکرمند
سیر ملوک راه بسنجایر میکنند

وله
الضیاء

هر که در اصل بد نهاد افتاد
سیر منکے از و مد اید
زانکه هر که بجهت شوان یافت
از کلاغ سیاه باخفید
چون نواز مکن که مژد
در صفا هیچ ذره چون خود
هر که را در چرخ جامه داد
با بصارت نکشت چون چشم
پیدا را که سپردی چو
بر نیایدیم عود ایزد

وله
الضیاء

دو دست بایم اگر یک لنگه در
هر از طعنه دشمنیم خوش
و ایتقان نایند و غم جرم
سز که زده افلاک را ز بیم
بدین
شمار

مثال این بنایم ترا ز مهره ترد
یکان یکان بپوشان راه برتر
ولی دوسره چویم پشت بکند کرد
و کلهای پخته خصمانی چرخ روز خوشتر

وله
الضیاء

دو مشر در تنگنای فکر مرا
با خرد محبت اتفاق افتاد
گفتم از راه لطف تو کن
که شوم از غمان و حسرت آزاد
گفت یاری کن که در عالم
شهر بند و فاکند بنیاد
بطریق طلب بگردیدم
سالها در جهان کون و فساد
در جهان هیچ کس ندیدم
عاقبت دوستی بیادند
چون چنین است هر که در عالم
فرود کرد و خداش خیر داد

وله
الضیاء

هر که با خود مصاحبتی
 بنکرش اول که او حجت میزند
 کر بقد حال سانشینت
 میل او کن کو بقانون میزند
 ورنه پسین رفته در کار او
 و او ز قد خویش افزون میزند
 سالها که برتت خواهی کرد
 همچنان باشد که اکنون میزند
و
 با خسر دگفتم ای مدبر گاه
 که چو تو درین فتنه ای
 صفت حکمت که از خزان روز
 قوت یکتا به نیکو آنند
 آنچه با جاهلان سفله د
 به بزرگان خرده دلانند
 ناک آن را دهند خرمها
 برک کاهی بر استانند
 مکران را دهند شکر و فقه
 بهایان جز استخوانند
 عقل

عقل گفت آنچه پیش نشینی
 هر که این دمنده آن چنند
وله
 فریاد از غیما که خردمند را
 بهره بحر ثوابت حیران
 دلایمانده در آید بر روز
 یکذره غم بخاطر نادان
 جاهل بمسند اندر عالم برود
 جوید کلید راه و بیابان
 جمال در غم و آریا فضل
 با منده سر از غصه لبان
 این کار را بحکمت یزدان
 هر کس بر حکمت یزدان
وله نوراً
 روزگاری که کسین سچ کردند
 داند رود و معاشی نماند
 دیور الطبع تو نورانی می خرد
 کز زیادت طلبی آنچه نماند
لله مقده
 شد
 شد
 شد

صحت و دوام عاقلی ز کس نیست
این سعادت بسول گردانده اند
زین دو بیکر که بدل امید که ثابت
زین دو بیکر که بدل امید که ثابت
مرسان غنیم بدل هیچکس و شادی
عقل باید که هر حال مامت باشد
آب انکور که خور که حلاوت
آب زرم غوری بد که حلاوت باشد
اگر تیر از دنیا بود ای
چشمه آب خضر حربه جانت باشد

و ل

ای دل چند در سفر خطا
کس خضر فی سفر کجا یا
آنچه اندر سفر بدست آید
مردان در خضر کجا یا بدست
هر که چون سایه شت خاانه
تابش ماه و خور کجا یا بدست
وانکه پلوتی کند از کان
صره سیم و زر کجا یا بدست

باز که آتشیان برون نبرد
بر شکاری ظفر کجا یا بد
کز نهر منند کوشه گیر شود
کام دل ز نهر کجا یا بد

و ل

ای دوستا بکام دلم ز کجا
آری زمانه دشمن اهل هنر بود
رسمت در زمانه که هر کم اعضا
ز اهل هنر مراتب او پیشتر بود
در با صفت که نزل خاشاک اند
بالای عقد که هر ملک در در
نهلت اگر جفا کشم از چرخ فی
خیمت نصیب دم دالا که بود
در آسمان ستاره و پیشیار
ریج خوف بردل شمس و قمر بود

و ل

مرد فرزانه که قضا ترسد
عجایر فکر او خطا نبود

ز آنکه این حال از دود پرور
یا قضا هست یا قضا نبود
که قضا هست چه نیست
و قضا نیست خود بداند

دله ایضا

ز بگویش در دست ردی خلق
به بجه و بجه دلدستند
از گنج پوی رزق نکش
که چه مردم در آن قشند
بی پروا ماند سر و چنان
که چه صد دست بر کشاد
بار ز کس قشاده میردیش
تاج زر بر سرش نهاد
تا بدانی که طاعت همه
هر کسی را هر آنچه دادند

دله ایضا

ای دل ز احداث روزگار
بد کنش و زشت خو که نیک باشد
مست خراما

مست خرامات عشق را بلامت
سنگ مزین بر سبزه بیکشاند
در پس آنرا دکان هیچ طریقی
پیش کسان بد که نیک باشد
که بدی بیند از نوس که بیند
زود دشت را بچو که نیک باشد
یا کهن را هیچ روده از دست
به هر یافا نو که نیک باشد
با همه کس شایسته نیکو کرد
رشته وحدت دو تو که نیک باشد
هر که بداند که بد چو نیست
هیچ نیاید از نو که نیک باشد

دله ایضا

بخش آنچه دستت بدان میرد
کرت دست بخشش بجان میرد
که هر نیک بد که تو آید به تو
مکافات آن پیکان میرد
سراجام چون حکم میراجل
به طفل و به پیر و جوان میرد

خردمند را باید آموخته بود
که حکم اجل ناکسان میرسد
ره مردی کیسر این بین
کرت دست قدرت بپایند
که اینست راهی که پایان
به بستان سرای جهان میرسد

وله

ایضا

شادی هر که که خدای شود
چند روزی چو عهد گل باشد
بعد از آن سسیر از آن
بنده و دشمن در مضیق دل باشد
شواند هیچ سوی که نخت
که چه دانند و سبیل باشد
زانکه بر پای و گردن دایم
از زن و سر بند و غل باشد

و

ل

بر یارت بر اصحاب صاحب کرد
که نخواهی که از اعزاز تو چیزی
کامند

همچو باران که خواهد چویند
در نیاید ز خدایش شکر و حمد
وله زید

فستویم

کرت باید ایدل که تا آب بیا
سیان ز بر کانت باقی بود
محو آن کرت عانت مان
محو آب ارت خضر ساقی بود

وله

نوشتنه یا قیم امروز در دنیا
کرو دلم غم خون گشته ایم
خوشست قصر حیات کاخانه
ولی چه بود که بر کش خراب گاه

ایضا

ظالمی را قمارت که فاکه
خلق را و بدم که ما شرافت
کفتم ای ظالم چو حال افتاده
کفتم ای ظالم چو حال افتاده

دلا بدار کران بر کردن جان **و** **له** یمنه چندان که حیاتی نیرزد
 موج چندان زیاتو تو نبرد که اینها کند کانی نیرزد
 کنج بندگی از او چنین که ملک مضر زندانی نیرزد
 طعم چرب شیرین سلا ^{طین} جواب تلخ در سانی نیرزد
 مرد این بین جانی که **و** دو صد و نایست دانی نیرزد

وله روح

بایم جویند نیست بجای بوم کرد
 ساکن چو اشم بقای خطه کز اهل دی ملت و خواله کن
 در پیشه شکاریم کز فواید هر دم هزار صید شکار کن

و له

کرکلی

کرکری بد و لقی برسد دشمنان را همیشه بخورد
 و لیس می سعادت می یابد دوستان را بکل براند

وله ایضا

نگار کس بداند و بداند که بداند اسب طربا بکشد کرد و بچرخد
 و انگار کس نداند و بداند که نداند هم خوشتر از تنگ جهان است ماند
 و انگار کس نداند و نداند که نداند پندار کشش زود که او خفته ماند

و له

خداوند از هر جان که با نمودی در ضیافت خود
 یکبار از هزاران شکر هر که نیارد کرد هر کو هست خود
 بحق آن کرم کاوول نمودی که کرد آن عاقبت مان کاوول

وله ایضا

پیر مردی زن جوان خواست	گفتش ترک این دوستی
کر چه مرغ غنچه بزم غنچه	جنس جنس هم نفس تو
ای دل نصیحتی گفتم تا برون	مکوی مراد از نسیم چو کان
خواری مکش ز خرمن مهر غنچه	سیمیم و از عرفا عفت
طبع اینست بر آن مصور	کز دنیا به نخواهد گرفت
دل منبهر بر کار دنیا به	زود بینی انقذاب آن
در ره مردان ز مردان غنچه	هم غیر دهر و بیدل چون

از کجایان چسبند و تر حاشا

جان برون توان برود ایضا

وله نوراً

ز دارای صانع شوماید	که کرد و بدیدل غمت بگوید
به منی که خورشید بیدار گشت	بپوشد رخسار دیدار تو
حضرت اصحاب و نیکو انسانی	عرضه دارم کوی بعضی مانا باشد
نبتش با مستراح کرده اند	باشد از بهر قضای حاجت بی
لیک چون حاجت بر آید زود	لیک عاقل نبود آمد سر بی
کر کجاستی و نبوشی به صاحب	اینست مایه شکر و ایضاً

وله

اهل خود که دینی فانی طلبند	خبر بر چیز نیست بر احوال نظر
یا بر حال عزت و یا اکت مال	یا بر حصول راحت این نفس خیر
خواهی که دست رسوایت بر آید	بشو بگوشت جان زین این بند
که آرزوی عزت جاوید بآید	بر کن دل ز دنیا که متا حدت مختصر
در بهر سیم و زر بی دنیا همی ده	باری بگوشت تا شودت عقل را بهر
بایت مگر بکج شاعت شود فرو	تا در گفت چو خاک شود بی عیا
در میل خاطرت سوی سالیان	پس جان خود بمن هد فدا و ک
رحمت گمش که روزی خالقان	آن را بجهت جد شوان کرد شتر
وله	ایضا
شرف مرد بعلم است و کرامت بسجود	نیت بی علم و عمل هیچکس را مقدار

هر که است حرب گزینشی چو کبک	بی مهر راجه شرف از غلبه شرف
و	له
بامردم نادان نشین و ریشی	ز تبار بد و تا بتوان چسب میا
زیرا که پیامو زرد و ارد شمنی	مانند شب تیره بروی تو همی
وله	فصل
بر طو رحمت از ندهندت جواب	ترک سوال کیر و ز دید اردر
که کلاه ز رخسار نه در وقت ارد	زین پنج پا برون نه وزین چا
بما بر نه سره کسی دوستی کرد	بر کن طمع ز نهوه و از نار کرد
چون میتوان بکشتن روحانیان	سعی تا دوزین ره پر خار کرد
این بین نشین قدس جای تو	زین آشیان چو جعفر طیار کرد

صد بار گفت که نه مرد این مقام
خیز صدق من یقین شد تا بدید

ل

بیدر که جان عزیزش بلب سید گفت
یکی نصیحت من گوشه ارجان
بهر دیار که چشم خلق خوار تو
بک سفر کن از آنجا برو بجای دیگر
دخست اگر تو کن شدی بجای
نه جوراره کشیدی و نه جفا

وله
الضاح

روزی که فتوی رسد از عالم
آن روز غنیمت شمر و فاکل
در طلب عسر کران مایه فری
اگر گنجه کرت کار بر آید کم
در مولد خود که نه بکام است
پای سفر آنجا که دلت خواست
ز آنکس که دل غمزه ات شد مگر
پای سفر آنجا که دلت خواست
کر خو و مثل جان تو باشد کم

از این یمن این سخن پرزواید
بر لوح دلت ثبت کن و عاود مخیر

ل

مرد میباید که باشد از نه بر روی
سهل باشد که نباشد در کشتاد
آهن فولاد در آنکه که چون شد
بر چه سان سنگام خربت میکند
از که درات حوادث آنچه ماند با
آب روی دان که باشد چیمه

وله
الضاح

چهار رکن جهان را باط نرد
خلاقش چو حسین مشتغل
شمار خانه که در چار سوی اوی
در دو دوازده ساعات لیل و انوار
شمار مهره اوسی عددشان
که نمی عدد بود ایام و وقت
روان بطا درون کعبه علما
چو اختران که بر افلاک میکنند

بیاد نبرد زلفش کعبه نشین	که هست صورت این هفت کوکب
با حیا طر و ایدل تو با حریف	که روح در گرو است و حریف پس
جو با حریف در افتاده بید	خصال نیک بدست آرد مباد
براستی بس زبان در زمانه	که تا زیاده کنی کار در وقت مقد
اگر چه بهتر زین همه موالید	زده همه از حریف شکر بک
مکوی صبر درون غار که شمشیر	اگر بویل مدار و دره طبع مسی
بگفت این بینی کار اگر کنی	تراکش دن منصوبه فلک و
صحبت نیکان بود مانند	ایضا
در زمین جان نشان شوم آد	که نفسش مغر جان یابد خبر
	تا در حق عزت آید سپهر

تا پیر سندات مکر از مچا	تا بخوانندت مرد و بر چهر
ای پیر نهشین اگر خواهی	نهشینه طلب ز خود بهتر
زانکه در نفس مدام از مدام	نقش پیدا شود بجای و شمر
مثل حکم که با همه کرمی	سرد کرد و بوصول خاکستر
که تو خواهی که نیک نام شوی	دور باش از بدان عزیز
این سخن را که گفت این مین	در صلاح و فساد آن نیکر
که پسندیده ناید مشن	و پسند آیدت از آن مکر
منیت مغبون نبرد عقل کسی	که بزرگی خسر و بیم و بر

مال بهر بهای جاه نمند
ورنه ناید هیچ کار در
گرمی باشد از زروسیم
چه زروسیم و چه بفال و
ولنه
الغیا
اگر پاک طبعی و پاکیزه در
توقع بدرگاه دونان بهر
لبان خشک از سر خوان
خوری به که بادیکران کلشکر
پیک استخوان صلح کن چو
مکش در بر کرد جلوا میر
و
لنا
در باب تواضع آنچه دان
با خلق چنان بجای می آر
گافزوده کند را تواضع
نزدیک کریم طبع مقد
اما چو نسیم طبع باشد
افتد ز تواضع بر پند
الا

بردی نظیر از نگین
وان جسر ازب تمام شمار
ولنه
الغیا
شنیدم که عیسی علیه السلام
تضرع کنان گفت کردگار
خدایا جهان فرسپنده را
چنان کافریدی بخشم دل
برین آرزو چند کاهی گشت
همی کرد روزی بدی شکار
زنی را در آن دشت از دور
نه اغیار باز در فتنه یار
بدو گفت عیسی که کیستی
چنین دور مانده ز خوشی
چنین داد پاسخ که من از کم
که بردی مرا سالها اشتیاق
چو شنید عیسی شکفت آمد
مرگفت با صحبت زن حکا
بپوشش در آمد زن انگاه
جهان است نام من ای

میجا بد و گفت بنمای رو	که تا خود چه دلترا شد نگار
بزدست و برق ز رخ بکنند	بر او کرد در از جهان آشکار
یک کسده پیریه روی دید	ملوث بصد گونه عیب و عسوار
بچون اندرون غرقه یکد	دگر دست کرده بچینا نگار
میخس پیرید کین خاک	بگو با من ای قحبه روزگار
چنین گفت کین لطف بکثوی	بدین دست کستم زاری زار
دگرست جینا از ان بسته ام	که شوی دگر شد مرا خواستگار
چو بردارم این را بفر ازینا	بهران دگر کیسدم در کننا
شکفت این که با این همه نور	هنوزم بکارت بود برقرار
ز راه تعجب می شاکفت	که ای رود سیه قحبه خاکبار

چگونه بکارت تندر زایلیت	چو داری فرون شوهر ان اشرار
بیا سخ چنین گفت آن کنگه	که ای زنده قدوه ردگار
کردی که کردند رغبت بمن	از ایشان ندیدم یکی مرد
کسانی که بودند مردان مرد	نکشته کردم من از تنک و عار
چو عالم چنین است یا شوهر	اگر بکرباشم شکفتی مدار
تو نیز ای برادر همین قصه را	همی دار ز این بین یادگار
ز مردی اگر هیچ داری	بدین قحبه رغبت بمن زینهار

و در روح

بدوست که چه عزیز است	یکی نصیحت من گوش دار
که دست نیز بگوید بدوستان	که دست نیز بگوید بدوستان

و	کر ترک طمع کنی نباشد	ل	ای دل ز گشت بهر کس
	روزی ز خستنه کسی جوی		کز وی نبود بکاس هرگز
	روزی دهد آنچه شد مقدر		بر سر نهند سپاس هرگز
	از سفله کرم مجوی ز نیجار		کا طلس نشود پلاس هرگز
وله		ایضا	
	اگر کار این بین را فلک		بکام دل و نذر دبت
	در حسدش را کند روزگار		چنان کشن نشاند بخیری نیار
	چو او را زین بردان ندیده		خودش بدین نیز کوم منار
	اگر تاج و کربند سازد فلک		ز بهر سر برده و پای باز

	نه دهد بخواری از آن دار		نه ماند لغزت ازین باز بار
و		ل	
	اگر تنعم و دولت دهد پیشو		بدو ستانت بهد آنچه از تو ما
	و گر محی لطف طبع تو پرده ساز		مرنج و نیز مر بجان و جان و
	که روزگار حروست ناکشاید		نه مال ماند و منصب جاه ماند
	چنانکه گفت در آن قطعه انیم		زمانه با تو نرسد تو باز زمانه
وله		ایضا	
	یعلم الله که در امور معاش		نرود همت من از پی آرز
	لیکن اگر کوششی نخواهم کرد		پیشک باشد بنا سزایم نیاز
	دان نیاز را کسی خسر دارد		ترد انکو بر آمد است نیاز

بحقیقت ز روی معنی هست	مرک در صورت حیات حار
پس ملامت نمیرسد بر من	گر کنم با الضمیر و کار با
وله زید	فخو
بگوشتی بهوش نشو ننگه خوب	اگر داری خرد دستور خود را
همیشه تا توانی دای بر آ	مشو با هشت کس سر از دود
خود و یوسف نادان و کار	بخیل و ناکس و ناپاک غما
و ل	ل
دو دره دزدی که درین توده خاک	بتفت آتش بود چه پزی دیک
طوطی طبع ترا سرده نشین با	به فکر مکنشسته درین تیره قفس
تا بعد سال کر ز نیمه خلقان	از نواد بود از زنده مانیک
	چون را

چیز ترا حلت این دار قمار پیش	جد کن تا میری تو از پیش گویند
گر تراست هنر عجب کسان بازجو	کامدین ملک طوطی و کجاست
بشنو از این بین یک سخن بگوید	از بدی دور تو این است خجسته
وله ایضا	وله
خواهی که خواری شوی انجیر	هرگز به بندگی زنی شوی
زیرا که با تو کس نکند ماحرا	به جوی باد بختی پیش من
آن را که گشت شهره بید	کس را نصیحتش نزد دریا
و ل	ل
شب دراز بتا یکی از شبنم	که از صراغ لثیمان بمن روشن
چکر زانش حرمان کباب	که از قایق دوانا کسند بر

درد تو نشانه	مقصود
کسی که لاف بزرگی زند می بیند	که تا چگونه کند پیش عقل آید
اگر حرقت و مردی بود از او	و که نه روی بگردان خوش طاماش
کسی که با تو تکیه کند چو تیر	در استقامت او کوشش در آید
و که بدی کند او را بر در کار	که روزگار کند بهر تو شکا
در مجلسی که بدم ازادگان شو	صافی و دلگشای بگردار داده
همان خویش را بنواز و بجای	نشان و بهر خدمت او آید
صد بند اگر زمانه بکارت در آید	بچرت مکن بخدمت همان
مانده خوشه که بر سر کشتیت	چون دایره از طریق تو اضع

خواهی که شاه رفته ازادگان شود	ز اسب مراد خویش بر غبت نشانه
و دیار یادت جو این بین کنج جای	ز نهار دور از طلب ناهیده
صفت کیمیا اگر خواهی	با تو گویم که چیت اگر شش
کیا می کشد بقلابی	نیت تو فیر او چو تقصیرش
کر ترا کنج سیم و زر باید	من بگویم که چیت تدبیرش
و مقنت پیشه گیر و قانع باش	تا به بینی که چیت تاثیرش
از یکی مقصد شود حاصل	بنکرانیک با وصل تو فیرش
پیش ازین نیز نیت حقی	هم ز تقصیرت تا خیرش

هر نکته که از گفتن او بگویند
از دشمن و از دوست بپایان
هرگاه که خواهی بتوان گفت
و انگاه که گفتی شوان داشت

وله
ایضا

دشمن خست در آغوش
خواه بپایان که خواهد
زانکه از آفتاب مشهور
آنچه گفتند زیر کمان
که ز روح لبسته باید
آنچه سوزان کند بپای

وله

همه که در بر ساش خود
در کوی سیم سیمش
در جهان پناه ده
چیت از پناهش
در هر
ایضا

ای دل غم منال که در کوی
شما تو نیستی بجای زمانه
خاصی است مردم این روز
شوان پس روی شن منکر
کرفی الملم منار کونی کنی
زیشان بخردی شوان بافتن

وله

هر پادشاه که روی بلبل و طرب
میدان که هست مرتبه اش
میزان که برج اختر و طرب
در وی رسد خبر و یارگان

وله

پیشتر زین که رندوش بود
کار من داشتی هزار فروغ
این زمان که برای مصلحتی
دم ز زهدی سعی ز غم بدو
کارم از فقر و فاقه گشت چنان
زندان بهره تره بدو

وله ایضا

در دمیّت از بزرگان جهان گفت دانی بخت زنده
با کسی کن دوستی کو در حال با تو باشد هیچ کس سر نماند
بر گردد از تو چون کردی شیر صحبت داند در آن حالت شرف
هم نخواهد چون ترا بسند تا شود مالت با ساقی تلف
در کشد گردون ترا در جابه با تو دارد چهره خوبی کلف
اینست کار خوب اگر کرد تمام اینست یار نیک اگر آید کف

وله

من از فرد تر خود که می کشم عجیب مدار که خواهم برایت داد و دو
نه آفتاب فلک تو بخش ماه همیشه ماه رساند بافتاب خورشید

وله ایضا

در نخل و زکینه برادرش کین هر دو گشتند جمع تفریق
زین هر دو بجز افتاد نماید دل را کنی بدین دو تعلق
در بخشش و در تواضع افزا شاید که دهد خدای توفیق

وله زید

مرد ثابت قدم است که از جا برود کرچه سر گشته بود که درین چو فلک
بچه سیر غ که طوفان بر در آید نه چو کینک که افتد بد نام فلک
بهره از ملکت هست نصیبی ترک دیوی کن و بگذر نصیحت فلک
قد امر زنده نسیم در آستان که یقین راند مردم فرزانه فلک
پای روی خردت روی ظفر نما که خود بر سپیدی تو هست ز فلک



بجز راه توان بر روی درجا
که خدا گفت که عاتق بنویز و بگو
رو به شریع کن از شرف مال و ثل
مرفعی را چه تفاوت که بر غیرند
مال مایل بودای این بی علم
که تو یکدم نشود در غم و شادی
علم دادند بادرین روزه کرد
شد یکی فوق سعاد و کرم

وله

سیه باد روی سپهر گوید
که با کینه جفت و با مهر طاق
بعیسی مریم خسری میداد
بکون خری میداد صدرا

وله

ز دل شکی خرد او شگفت
که ای بر ملک دانش گفته
ببا کاندری کس فضایل
کشیدم رنج و قطع ملک

چه حاصل کردمش گفتم که یا بزم
سعی او خلاصی از ممالک
چو دیدم از منتر عیسی تبریت
بزرگین بزرگان ممالک
خرد گفت مشکوکیا رونمید
علل الله يحدث بعد ذلک

وله ایضا

رسم کرم مجوز بخیلان روزگار
نشیده که میوه زوید ز خوب
از ناگهان دهر امید و فاجه
ناید ز خفیه نک مردار بوی

وله

رنی ای که کسی گزینهر مرده
کند باز زندگان عهد خویش
کسی کو باز نشاند بد از نیک
بود واجب که یز از وی بفر
بناج خسری کی نازد آنکس
که از تابوت دارد پیاور

تو تا در بند نام و شکایاتی
نخواهی باز دست از چنگ شک
کرت آسانی کوفتن باید
بباید دست شکست نام و از
نظر این بین کوی برای دا
که بر زشتی نه ناموس بر شک

ولما

زمن بشنوی خواهی پیرانه
کرت در نصیحت مزاجیت قابل
اگر جاه جویی نیز افاضل
و اگر جای خواهی بجمع افاضل
مکن بخل را پیشه در هیچ حالی
کز آن هست نقصان بچندین دلیل
اگر یوخی در حال و لطافت
و اگر بوی در کمال و فصاحت
کرت هست را بی بهر حال
و رت هست عقلی بهر باب کامل
قدم گرداری همه هست ضایع
کرم گرداری همه هست غلبه

وله نور الله مقده

هر که را العیش مباح نیست
هر چه او گفت و کرد نامعقول
مردی وجود او جنون و تلف
زهد و فضلش همه فسون و فضول
و آنکه اقبال هر سنای است
میرود تا پیشگاه قبول
مختصر تر بگویم این معنی
تا نکرده اند اهل عقل عقول
هر چه بد بر کند همه مردود
آنچه مقبل کند همه مقبول

وله

میدهد دست فلک هر که است
بکسانی که ندانند این را ز شتاب
و آنکه او را زخری تو بره بر سر
فلکش لعل بد این دهد و ز بحال

وله

هر که بشد دگر بخندست خلق چون خردمند باشد و حاصل
 نظرش بر دو چیز اگر نبوذ پس بود معنی او در آن بال
 اولاً صمت و دوم گفت که از آن حاصل شدیدی د
 که کرد در خدمت مخلوق هیچ ازین هر دو آرزو حاصل
 پس چون خودی شبها عمده صنایع چه کند عاقل

و که نور الله در قلم

با خبر باش که دنیا که داشت ایدل
 خیر کین خواب که بخت داشت ایدل
 هر کس بر کس بنفشه که در ازل خال مشکین رخ خوشی بر آ
 شایخ نسبل که از زمین دارد جد عقیق خلک سیمک است ایدل
 وقت دریا که بس سرزمین رفته در کار که کوزه که از آتش ایدل
 بهر کس

به بکبر مرد و شوخی و شکی بکند ار کین سر کو چه صاحب نظر از ایدل
 در همه کار پیش پیش که در از آنک خوشی یکانه زهر سوگر است ایدل
 همه خلق جهان خلق پسندیده ما که سوی خلد برین راه بر است ایدل
 که نه بروی مراد تو بود کار جهان از جهان منت زد و قرار است ایدل
 ای بسا این بین در که بکشد لطف عیسی چه کنی دو خیر است ایدل

و ل

استخوان گفستی است در دل خوش دار نهان بدان مشابه دل
 اگرش مدتی زمان طلبد شود اند که آردش حاصل

و ل و روح

بانی رخ ای دل ز مال و مال کراگاه کردی تو از حال ما

کسی را که بیش از کفاف از دست	خسرو پایال است دریای مال
ز بهر بنادن اگر بخبر دی	چو یاقوت و لعل چه سنگ و سفال

و لسا

ای ابن یمن جهان نرزد	از آنکه غمش نهند بر دل
شادان گذران که اهلست	انده کند از حیات حاصل
دارد هوسری جهان که دردی	باشد فرج و فرج مقابل
آسان گذرد اگر تو از آنرا	بر خود مکن ز جمل مشکل

و ل ایضا

سحر که متفکر نشسته در کنجی	بفکر این که چرا حال من بد است
ز دیده آب روان و زینت	ز بهر نعمت دنیا و بهر مال و مال

در این میان اندیشه با دل گفتم	بود که نیک شود طالع بر پایش حال
جواب داد بکفا بعدین محذ	ز بهر تصور باطل ز بی خیال محال

و ل زید و قهر

بروای ابن یمن کردید	مرا خاک مهل
هیچ اگر ز آمدن و رفتن خود	دو سه روزی دگر اندرون
و قهر دار غشیمت گذشت ایچ کند	چند کن تا زود عمر باد از سر
	نخورد انده ما آمده خود مردم

و ل

ز دیوانه کرد روزی سوا	سلیمان مرسل علیه السلام
که چون بینی این مملکت گز	مرا ماند با این همه اختتام
چه خوش گفت دیوانه و ز	که چون نیست این مملکت

بدرته شنی آهن سرد کوفت تو در باد پیروز می صبح شوم

وله ایضا

گر کردد فلک حکام دلم خلق را اضطراب است بایم

زنگ اندوه را بقیل عقل از دل آینه در بر بایم

همچو این بین شوم قانع خویشتم را صدایم بایم

ولما

سرگشته برونه چه کردم چو آید لبان قطب که آید بایم

تا چند باشد ای فلک آفرین دور برونه بد که دوان دوان بایم

ولما

خاک از خورم هست نهانی هزار کان را بآب روی بیاید بایم

که

گر لطم طیر میخورد از دست میثاق

خاطر ملول گشت مرا انتظار

حقا که ملک شاه نیز محکمی

غنا صفت کجاست غارت گشت

وله زید فتوحه

هر بلایی که میشود واقع در میان خدای عالم

چون کوبشگری طمع باشد

گر نبودی طمع نیقادی

هر که نقش طمع ز روح ضمیر

از طمع دور باش این بین

چون شمع منطل است بکا چشیدم

تا کی بود بجزرت سلطان بیدم

کفار سرد حاجت بران شنیدم

چون منع خاک می سرخواری شنیدم

در میان خدای عالم

مشاء آن بکار چشیدم

از بخت برین برون آدم

بستر دوار هر مختل و غم

کرد لی باید خوش و غم

ولما
جهان بکشم و اتفاق بشیرم نه مردم اگر از مردی شردیدم
برین صحیفه دنیا بنامه خورشید نکاشته سخن خوشی باب بشیرم
که ای بدولت ده روز گشته مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
کسی که بود در آتاج خورشید نازشام در اخشت زبیرم
زحادثان نام همین پسند فساد که زشت و خوب بدو نیک

و در روح روح
پیشتر زین بسی صد عظام داشتند در این سرالام
جز عظام صدور باقی این زمان زین همه صد در عظام
ولما
هو میکن

هو میکن بالوفد موعود دم بدم سپهرم و با هم کردم خام
زانکه در غربت اگر بمیرد به از آن که زعفران جل خوش رود و شکر کام
و
چون سرانجام ازین خرابه رخت بر لبست باید تا کلام
پس همان به بود که داد و داد متقل باشدت بسین سلام
زانکه دنیا بل است و اهل خرد بر سر بل کرده اند آرام

و
خردوان را در خیر میباید تا شود کار خردوی نظام
اولا بهمتی جوار بهی که دهد بهره ما جوی عظام
ثانیا بهمتی که دشمن را خون چکاند بجای غمی زانما

در یکی زمین دو کار داشت	خسرو را مد ار چشم مدام
این دو چیز است هیچ دیگر	خسرو را همین بود دوام

وله ایضا

مدتی در پهلوی هر	عصه بر بوسه میجویم
تسلیم از غلبه	شیر زانوی فکرت
چون برین مدت میماند	که زانوی منور
کشته آت دل خان کز کو	که یکی شتر است منجم
صیقل داشتیم جوهر	سیر زانوی منور
صورت خیره در آن	چشم عبرت در او چو گنج
شد یقین انقلاب	که نه من بوم آنکه من بودم

کارم از کارخانه دگر است	نه بخود کا ستم نه افرودم
بر بد و نیک چون نیم قادر	بسیار از غنم بهره فرودم
بعد ازین اقدابان بین	که مودا داشت راستی کدام
غایت آرزو چو هست نذر	بشت پایی زدم بر آسودم

وله

آنکه میمقدار چو نیست	بیشتر از زود با سیم و درم میباشم
عاقبتی که شکافه بیاری	از پی تو تشنه میگردم درم میباشم

وله

دی کی آمد بنده از نده	آنکه در دشت منجم
کشت خدمت بهمنوانه	او خواند هر کرم کرامت

کر که بگویم خون شود در کوه شکسته **وله** آنچه من از دور کرد و درون شکستم
 کس نداند چون من دیدم این جور این که درون درون شکستم
 کرده ام خون میشود تا کرده از دور زرق سیردین شکستم

وله ایضا

در پیکر کار به کرد در کاوی هر طرف حستم
 بطبع تا که شویم کس پیش هر نا کسی که بستیم
 عاقبت کار در او شد هر زده ناموس خوش شکستم
 دست و پای زدم در گرفت رشت پای زدم و در شکستم

وله روح روضه

هر چند که در کند تپد از بهمت بلند نباید بجا شکستم

رزق تو از خزان زرق مقدا دون هم تو ز در خلق خوشتن
 بشین بغرت از پی کار که کار تیش کسریای نباید بخلاشتن

وله

جهان نزد عاقل نیز زرد بدان که بارش نمی بردل خوشتن
 توانی اگر که با شش از آن که آسان کنی منزل خوشتن
 بجز یک نفس حاصل غنیمت شمر حاصل خوشتن
 زنا جنس اگر نیستی بر کن بدست خود قاتل خوشتن

وله ایضا

هر کس چنان که هست بدان پس بران قدر دوستی مکن
 با وفا باش و فصل دور شو بصره بران تو زیار کهن

در عمل گوشه ترک قول بگیر
کار کعبه بند شمع بسختن

و

مینه شین در حق مردم بدی
که اگر سبلا بر سر بختن
نه سپنی که رنج فراوان کشد
که چاه پر کند بهر کس چاه کنی

وله

هست کار سعادت و دینی
راست همچون مناره برین
آفتاب تموز حادث بشا
پر کش ده بر در تاب کین
در ترزل فتای رگاش
هر بر او کی نهند اهل یقین
ناکافی ز هم فسر و ریزد
که امید ثبات دارد این
هر که را از پیشوائی کرد
باز ساخت مهر چرخ از کین

هر زمانه

هر زمانه زبانش حرم کند
ایچی دیگر از هوا تلقین
ماویار و کنج عافیتی
که همنیت و منی شیرین
این سخن باور انیداری
خیز و رنج مشو پا و بسین
زان کرد هر که سخره شمعند
تا بدانی که گیت این بین

و

قلم را خزون دان برتبت تیغ
بود که زو کم بشیردی
قلم کا فشرای اگر بایت
که کرد سراسر از هر الحن
نه بسینی که از بصره و جیعا
که محتاج آیند هر مردون
فرا پیش یک مرد صاحب قلک
بیانند صد پهلوان تیغ زن

وله

خرم انگس که بقعه دارد و اذن مامورین امیر کسان
 کج غلت گرفته از عالم کشته فارغ ز دار و گیر کسان
 ز آتش روز و تا و دل چون تنور از پی فطیر کسان
 کشته راضی بکرم کون فیکو رسته از زحمت و زحیر کسان
 داند آذاده که یک چندی بوده باشد بعنف استیر کسان
 که فراز کلوخ باره خوش بهتر از کوشه سیر کسان
 پشته خار خار شکر را نرم تر آید از خیر کسان
 بار محه تو در زمانه بس است آنکه او هست دست گیر کسان

وله نور الله قدس

هر که ارزد بکشتش زود آید مادر را چون دم زدی هم بایستی
 هر که بکشتش زود آید مادر را چون دم زدی هم بایستی

از خود

از خود دوست خفتن عدو را بعد از آن از راه سرش بر کوفتن
 پارس را از دست توان دادن آنکه از دست
 هر که کند خرد که چرخش بر تنش میخای خمیه را بر سر آخر کوفتن
 جرب فرماید و ناید غفلت این مرد است و ناید کوفتن
 از تعصب کار در کردن افند را بر علی واجب از آن نند با خیر کوفتن

وله

دلا در یک و چندی است چنان آید زنده فطیر است
 بهر یکی سرای آفرین بهر یک کام بدی ز خور و نقر است
 اگر خودی مثل خدا بکشد که بر جان می پاید تخمین
 محاسب روز محشر چون کریم آید پیش از خراب و خیر است

سخن فرزند جان و فکر فلک **وله** میرا اهل دودن تو پیش گفتن
چنین فرزند و شوارت دست بود عیبی ز دست آتش دودن

وله ایضا

کشم روم زیارت پشیمان کنم باشد که راقی رسد از خوش من
عقلم شنید گفت که بشنید و نه خط سبز به سین از جان
آخر زنده کان بچه را حستند تا آنگه در دست مرگان

وله

پریشان باد هر کو خا طری را ز فضل زشت خود سازد پشیمان
اگر بانی صیدی بر کند پدید آرد قفا در هر پیشان
کردی را که آنرا گشت غایت **وله روح** زار آن لغت ایزد برایش

از کوه

از کرمایان خواجسته زانکه بویج زار باران و زور باد زار کان سخن
در لیمان دم من نیرا که بختی استخوان از نکت به اگر که از نوحا

وله

بجست سعادتی چار سلا بجست دوسن تقدایم بود
یک حسین یک خضر و یک سو که بنده بن بین از دستم بود

وله ایضا

پیش اهل محال نقصان شد دو عکین بر پیش کم بودن
دزدی حاصل اسود جان روز و شب در غم و الم بودن
زود و اناب سیع ملک جهان می نیز دومی منیم بودن
نبود مهتری بر روز و شب باد و خوشکوار نوشیدن

یا طعام لذت را خوردن یا لباس لطیف پوشیدن
یا به انگشتری دست بود هر زمان بی سبب خوشیدن
من بگویم که هستری چه بود که نخواهری من نبوشیدن
همکنان را غم رانیدن در رعایات خلق کوشیدن

و **له**
کسی که نیک نهد اندازد بکار ز خود چاکونه پسنداید بشن کردن
چو سیرت ملکه میستوان گرفت نشان همت تا سر بود و دوی کردن
بکوش در ره احسان که آن تجارتی ز بی سود و دزدی کردن
بهوش باش که پیری رسیدت که نشت دود جوئی و بخودی کردن
شاید رخ حیات و شوی اصل جنون قسح بود کار بخودی کردن
منت از راه

وله زید فستوج

منت از راه که گردون کر چرخد در جهان میدشت سرگردان باشیدن
از جهان سپردن نفسم تا ندیدم عاقبت دشنام را بکام دوستان خوشیدن
من چون دمان بجزان چنین نگرشدا بر آب فاده ام دور از کمان خوشیدن
از کمان خنیش اگر پردن فدا و عیش از بهر پردن فدا کو هر دکان خوشیدن
من طبع همچو آغوش خوشیدن در آسم دهنش از عین بل از زبان خوشیدن
خوشیدن را هر که تیغ زبان من زده خوشش کردن که دارد قصه خوشیدن
منت رضوان نیز در کوثر و باغ ما و آب روی خوشیدن و جستان خوشیدن
بهتر است از تو نیایی کان می پرده چشم ما را کرد خاک آستان خوشیدن
اشکارا کردیش از خوشش توفی آنکه توانی نهفت از وی نهان خوشیدن

هر که را پستی موزی خود بخورد
 که ز خوانت پشش در خوان خوشن
 پس از امتن همان داشت باید
 میخورد بر خوان چنان توان خوشن
 از طمع خوابی نمی خیزد تو را که این
 ناشوی در ملک عت کلام آن خوشن
 که میخوابی که با بی نام ازادی خوشن
 راستی کن با همه خفا آن لبان خوشن
 ز احتمال بار غم چو کان صفت خوشن
 که چه بر دم کوی از اقران در زمان خوشن
 پس که در دودی حیرت عقل سرگردان خوشن
 که بگویم شسته از ده استخوان خوشن
 و امن از خوان قناعت سرگردان خوشن
 بستم از لقمه دمان دمان خوشن
 بشنوا ز این بین این پند بایستد خوشن
 در خلاف این کنی نمی سزای خوشن

وله ایفا

ای دل صبور باش از حدت زکات
 نیکو شود بصیرت سر انجام کار تو

با هیچکس خلق جهان دشمنی کن
 تا بر مراد دست نهاده کار تو
 با علم و با تو آضع اگر پیشین شوی
 اختیار تو شود بصفا یا رفا تو
 بر سر چه که کار ترا داد و نکر کن
 تا پیش از آن جزات دهد کار تو
 بهمت بلند دار که نزد خدا خلق
 باشد بقدر بهمت تو اعتبار تو

و لهما

پداری با پسر شفقت گفت
 که پسندیده دار عادت و خو
 راحت نفس اگر می خوا
 پیشتر از نصیب خویش محو
 تا بر شند دم مرز بر سخن
 و آنچه کوئی بحسب صواب ملو
 که رسیدن بمقصدت هوصل
 راه کان مستقیم نیست مپو
 بطبع در خطه مسافت و کن
 رشته غم بدست از دو تو

که نخواهد همیشه باز آید	سلامت ز چشمه یار سبزه
وله نورانی	مقدمه
ملک عزت کورت همی بید	ارض این مشفقانه بنده
دل منه بر جهان بی بنیاد	که فراوان گذشت از روی
روز و رات مباحث فاعل از آن	است ترکیب دولت از دست
چون همای خجسته قانع باش	نه جو کجک جان بدانه کرد
در زمین قناعت افکن شخم	تا مراد دل آوری بدرد
با کنار آمد از بجا غم	شد برون از میان چو خیر
به کرنی مکن که آدم را	بیشتر از خود ظلمت وضو
ایزدان غصه بر کرنی گفت	که فلان خیزد از پشت در
	چون بود

چون بفرموده بر تقاد و نیست که ز کندم بر است یا از جو
 تن جو پوشیده شد چه فرق نزد عاقل میان گفته و نو
 ره تسلیم گیر این یمن تا خلاصت دهد ز گفته و نو

وله ایضا

هر که از طاعت بپای در افتاد چون عزایل خود مستحق لعن
 گرفته طاعت را که گفته جان زد سهل باشد کندش تو به سبک خط
 هر گناهی که کند بنده خدا و ندان اگر مکنده عفو مرا و راستوان گفت

وله

کر بدانی فسر پی نیارا دل بجان آیدت رحمت او
 دشمنی در لب راستی رفت کر کنی تکیه بر محبت او

ولایت

بر فلک دل منه اربوی خرد ^{ماشته} که نه بینی بود آمده حاجی ^{سه ترازو}
 عاقل امروز کسی اندان تو ^{ن در} که نه بینی بجای هیچکس اجتن ^{ازو}
 لاجرم هر که بود درون ملک ^{کشتی} هیچکس نبود کار بردن ^{ازو}

ولایت

چرخ دولابی است پنداری ^{جهان} بر مثال کوزنا حلقان ^{اد}
 فرقه سرسوی بالا میروند ^{اد} دامنی پر نعمت از احسان ^{اد}
 باز جی راز بالا بر تیب ^{اد} کف تپی می آورد دوران ^{اد}
 زود دار این بین چشم وفا ^{اد} کا اعتمادی نیست بر دوران ^{اد}
 زو طمع بر کن که هرگز کس ^{اد} لقمه بی استخوان بر خوان ^{اد}

کر نیست بر گفت لعلی نند ^{ازو} کو خراج ملک نند ^{ازو}
 در محبتی از محبت بر گفت گاهی ^{ازو} منت کوه احد گیر خوش ^{ازو}

ولایت

طلب کردن همیشه کمتر ^{ازو} بود در بهتران را کار ^{ازو}
 زمرغان کر چه کمتر بود ^{ازو} میمانش طلب کردی ^{ازو}

ولایت

میدهد که در هر بهر ^{ازو} رانج در بار ^{ازو}
 روز شب نایب دارد فلک ^{ازو} ران سبخت ^{ازو}
 هر چه تواند را باج ^{ازو} باز با پای ^{ازو}
 عیش آفرین ^{ازو} باز لال ^{ازو}

نی کن با حیب که دوان را بداند با حیب که دوان را بداند

وله

میان خرمستان و دشت و قند که بود علم و حشمتان همه پند
قراضه بوزان کر رسیدن و کر نه حبله جهان کج کیر پوشید

وله

از کر نال چه شود و افع ای کم خوردن شکر کیست غمهای جز
یا میشود بکام تو یا خود نمی شود در هر دو حال خوردن غم

وله ایضا

مراد و بال بگردار جمع اگر کاش می بخت دوزخ نشسته
ولی چه سود ندارد در هر چه بخت و بنگ عاقله آن نیز خسته

عزیز طای

جفت گوی را اگر خدمت کنی سالی زو کز آن زو شود مهر فست و مهر
و در بری شاه جهان هر کس پیش بر زو کوی را بود نزدیک او صد جا
مگر تا فلح کنی در کارگاه و در کار خدمت یکم پای کا و از خدمت صد

وله

کر حال نیک خواهی فرزند را امیر ششای برادران و خطه
زیرا که پیش آمد زوئی که در کس چون پیشه نداند پس کنگش
بر کو حسی نخواهد یا پیشه ندان پس کا و چشم هر اندر کوشید

وله ایضا

پدر که حجت حق بر دوان کس زنی دروغ فیداشت چه پیر
چه گفت گفت که جان پیر من اگر قبول کنی ایست مرد و مرد

تو باز سدره نشینی فلک شیری
 چرا چون کوفتی آشیان بوی را
 مکن مقام درین خای پیریز
 اگر چو یوسف مصریت هست
 مباش غره بمر سپردن ز باری
 که پای دام کشیده است
 بزیر آره سپهر آینه کون
 چرا اینی سر مهبت بجز خورشید
 هر آن طلسم که بستند عاقلان
 بنک فقره نکست چرخ دیوان
 هر آن نفس که طریق حیات
 کشیدیت نماند ز خوشی گاه
 پس از تو این بین چون فغان
 خوابدند بگوش ز تو نیکو بماند آتش

وله

دلا خال بد خو حسن مکن
 زینا مجبور باشی دانی نگو شود
 مجوی محبت دنیا گران همی ترا
 که هیچ محبت نکند سبب غنا

برادر من

ببرک وصلت ادگیر قضیوت
 بسط خاک بر آتش گشود ناکاه
 فروغ آتش شہوت مده بیاد
 که آب روی چرخ آب جوشان
 هنر طلب که هنر مند را سعادت
 بروز کار کهن باز نوشود ناکاه
 هنر چو شک و شک گریزان
 هنر نقشه او پر ز پوشود ناکاه
 کنون چو این بین را هنر نیاید
 که لطف پیدا اگر سوی آتشگاه
 بکنج عافیت آرام جانی
 مگر بکنج قناعت فرو شود ناکاه

وله ایضا

کشم دلا توئی که همه سر بود
 بر طلب مقاصد خود کامران شده
 رای تو در قهص اسرار گنایت
 بگذشته از مکان زلا مکان شده
 هنگام نظم کو هر شعور خاطر
 چون ابرو بسا جو ابرو نشان شده

کردون پیر و تو اگر حسیب هستی غالب بر او بخت بخت جوان شده
 هر که که را می نور و کشته است خورشید بخود زده بایه شده
 اکنون بکوی کز چه بخت میا مستی بیان لطف و کرم بر گران شده
 عقل از زبان حل نفسی ز در مهر ماه حیات جواب روان شده
 گفت آن همه فضایل را دایم کم نیست بلکه بیشتر کم از آن شده
 لیکن چه بود ماه من ز خیز و آن نیز کسب اکثر اهل جهان شده
 دارم نترجمی که ز ترکیب ز دل گرفته قوت و او خوش شده
 این بین با غر تصفین چنان کاج حساب حال اوست کم نیستی آن شده
 مارا هنر سناخ خریدار عیوبی زانت نام با بجهان بی نشان شده
وله نور الله مرقد فیدر ناله

فیلسوفی گفت کانه خطه هند حکمتی دیدم نوشته بر درخت
 گفتش حسن چه حکمت بود که آدمی چون بارشیده بسنج جوید

وله

دلا پس این سخن کوشش که دار خواهی دم عیو
 چو دانی که انجام دولت باغش را عاقلی نمود
 که از تو بکوه ارسد نطق جواب از صد خبر همان
 اگر بد کنی چشم نسکی که کر خا کار کاری من

وله ایضا

با من پدر که یار ز نور مرشد گفتا شنیده که چه گفت
 هر که که از حوادث گردون پیش آیدت ز یک زبانه

یا در پناه همت صاحب دل گیر یا التجائهای باقبال مقبل

دل

من شنیدم که از رفته
پدیر گفت با پیری
که ترا که اربدست
از قضا زمانه سیم و
بشنو از طوطی خسرو
روح را در مذاق خوش
هم بخور سیم و ستان
از خصال سعادت
حیف باشد که حاصل سیم
بگذارم که نابد در

دل و روح روح

فرستی عشق از خیر
مشو هوشیار از توانی
مده یکدم نفقه غوطه
دست زرد و ناب از عا

ای دل نصیحتی

دل و ایضا

ای دل نصیحتی کنم از زکونی
نداده از خشم سعادت
نظار در زین مکنی آن معا
کام که بشکارت و زان چهل

دل

که تمتع ترا از قسره
انقدر پس قافله
یکسختی پیغمبر من شو
غم غم خور که سخت نادان
چه نمی سیم و زربده شوی
تا خورد و دیگری باستان
که مراد از زرت وجود زرا
خود که قسم که سر سبز کا
بشنو این نکته را از این
که ترا هست مشفق جا
چون زکون خودت نصیحت
تو مرا که کج را که هست

سیم آن بد که غم شمن را در ره دوستان برافشا
شمع حج الکمی توانی شد کافکنی سیم در پریشانی

وله ایضاً

چهار حسیه بجا در کرد بود محتاج بیان کنم اگر از او متعجب باشی
خرد بجز بجز خوشی بدوستی ام لب بجز خب سروری بزرگ

وله ایضاً

افتد راز متاع دنیا که کفاف تو باشد از طلب
هم بفتوا ای عقل غدا هم بشیر محمد عربی
زین فزون که طلب کنی چه روسپی خواهی و زن حلیه

وله

من و نفس از

من و نفس عزیز و فاقه و فرمنخواهم غنی گشتن بخوای
بود جان دامنم بر آب شسته از آن که غوک بایستاید

وله

بود الفضولی مرا بکنجی دید همچو خنی نهان زهرافتنی
گفت دایم طول میکردی گفتسم آری چون توانا

وله ایضاً

رز بسیار چست که کنی صرف بر خاشا می زنج و سکه بقیه ی
زر که خشت و کل رسا دهی شرم دارا ز خود که بگری سحر
سفره کردن کن اگر نام کوپلی که بدین نام زاعین جهان در گذری

وله

بیادگار من ای یار اگر نگردد	یکی لطیفه نوسم ز غایت یار
زمانه در گذر است و جان پی	تا زان بهوش باش که فرصت نرست

وله ایضا

کاشکی با این محنت که من دارم	رو ز آخر خود مگردی بمن این بد کوهری
محنت دوران و رنجوری و بچه	وقت احوال تنهایی و غربت بر مبری

وله

عمری بخت ایدل نادان گذشت	بر خویش تو و سازش طلبا گشته
در گشت زار آخرت اندر حیات	تجلی که حاصل بود از انکار گشته
اینها که با تو جنگ سالکند جهد	تا باز کردی از در ایشان با گشته
احوال دهر چون گذر است	دشوار روزگار خود آسان گذر است

کشتی بخت این بین فایده ای ندارد
بر لوح مهر که است حرمان گشت

وله زید مستوفی

ای دل خواهی هوای مری	باشند به با
باز در دستان چو خورشید گشت	پیش کن باز در دستان دانه
گر زنج و شک جانت طلب اندر	از خرمیند بر منت بهر آید
دانه را بگذارد و استی ز دام	از زو می نکلند از دانه
گر ز دیوان قضا محوری نباشد	سعی بی حاصل بود از هر دری

وله

آسمان زیر پای خود دارد	هر گرا هست بهت
انگه باشد خست و لیسیم	هر سر و داور دیک

وله ایضا

پدری کشت پسر که مرا	روز و شب بود عشق تو بود
سال دهم پسر کرد گردن	تقدوم پسر خود نفسی
اسلمی کردم و بماندم	زیر کی کن بخور همان کجی

فکما

هزار اهل تروت در آمدند از پا	که هیچ پست قدم رازق نای
کند ز کسبند گردان کنیزان	فغان ز نادریستی که هست عاقبت

وله ایضا

اگر بوی شش کا زعفران	کدوی سکر که بیایید بظلم
و در بخشش از حق نام شکی	تغافل بدی شیخ احمد جان
و در برقص کسی شمرده علم بود	امام شمس بدی خورشید گویا

لونی

بگوشت مانی من آید دما دم آواز	که هست طایر جانی را برای برادر
بلی نشین او شاخارید بود	و میکند قفسی و اندرون نه دواز
مخرب دی چو سیما کیست گشت	بهر نفس که بر آید نماید آبجاء
غذای طوطی جان تو شکر حرد	غزیر دار مرا و را که از درواغوار
نوبت جیل کرشش از ندرت	کسی لطیفه ندا و از ندرت

وله بقیه روده

دست اگر در میان	دربی قوت تقه برادر
دور خونی سکر نوک	بر رخ آیت فتنه بکار
دربی کام دل اگر سر	زینا پی بر نه به سپار
نزد ابن مبین سواد	زانکو حاجت بفلک ان

و **د** برای غنمت دنیا مکن بد منت خلق که نزد اصل خدوین بسبب خلی
 ز خون دیده غذا اگر کنی از آن خوشتر که زیر منت احسان ناکسی باشد
 اگر قبول کنی بپند من بیایا و گرنه هیچو سگان در بدری

وله ایضا

آخری کند که زهر در دوزخ مغرور جاه و غنمت دنیا شود که
 یازان برای یک شکم نان سیر کرد و غنمت حق منت احسان
 از آتش قانع و راضی بیک حق دل در خدای بند و مبر از زو

د

کسی که سفید و ادنای خلق بود اگر بکسیه امروز ماه تا ما
 چنان بود

چنان بود که کدو مهره جبار بود و لیک نایه از و منند شد
 مرز آب رخ از بهر آن تو اند که خاک بر سر این خواجگان
 بر و ملک شاعت در آبی این زکر کار حسن خواه هر چه خوا

وله

بدر کردی نصیحت میرا : که ز هزار از کسی خیری خوا
 در روزی چنان افتد که خوا : ز مردی خواه اگر خیری خوا

وله نور القدر مرقد

اگر کسی تا تو بد کند ز هزار : جز نیکویی جزای آن کنی
 اگر کسی از بدی کند ز تو : تو هم از نیکویی زیان

وله

خون میخورد چو تیغ درین دور که او
یکرو دیگر زبان بود از نیک گوهری
ماند شاه هر که در کشت صد با
بر فرق خویش جای دهند

کلمه نصیب

بقطع راه دراز امل غنی نشوی
بر آستان قناعت مگر تمام کنی
مرو بجنب دیگر بر آستانه خلق
که زندگانی عیشت همه حرام کنی
دو بر زه کاو بدست آوری و غرور کنی
یکه امیر و دیگر را در زیر نام کنی
در کفاف معیشت نباشد تکیه
روی و مان جوی زیر زدم کنی
هزار بار از آن به هر صبحگاه
کر به بندی و بر چون خودی سلام کنی

کلمه

کر تو بر سدل مستغ خوابی
خوشتن را که مطلع یابی

شعر در بیان

شیر این زمین بدست آور
کان همه محل مستغ یابی
از لطافت سر انجام
در معاش مجتنب یابی
لطفها موجود است
عرضه تنگ مستغ یابی
از خجالت در طلب یابی
در مجابات منقطع یابی
قصه کوتاه کنم که خوش
برکت آنی که مستغ یابی
خاطر جلد را زار در
نیک مجبور و منقطع یابی

کلمه دشمنان خیره ایضا

سه وصف ستوده در
که در آدمی باشد آن لکه
کراتی دیگر در شش
سیوم ز روی همه کس

کلمه نصیب

ز مخلوق کاری گشایش
دل اندر خدا بند اگر کار خوا
مد کرد پر در آید
چو کز غم بود کرد کار خوا
چو کز غم بود کرد کار خوا
چو کز غم بود کرد کار خوا

ز جنس بگز اگر آفتاب
ترا سایه خود بس آید
و جدت کبر بر که رخت در آن
اگر کشتن عیش بخار خوا

کزین خلق امید چه آید
که آب حیات لب مار خوا

در شهر نیایان انجم
آهام پذیرفت هر ره اقل الکاتب عبد الصمد مرزا

حرفی سخن با خدیجه دل سپرد

دست نغمه را در آید

از دست که آید

همان جوان شده و بان
رومی که ختم که بر آید

انبیا و صلوات علیهم
 جان کف و شرف و عزت
 و قیام علیهم السلام
 و در این قصاید فک و طبع

رضم حرم علی اکبر بیاد دل خون
 خون رنجون رودری صد کس از لعلی

بی منت بند کانت دی ربه کریم
 کار من پیاره و در نامه ب ن



بایک از اسرار شریعت حضرت علی علیه السلام
بنی آدمی علی ضاعت حکم در جهان است

۱۵۰

۲۱۱

۵۶۰

۷۱۱

